

1

گاه گاهی از درون آت بیرون می زنی

و نُکی بر "سلطانیه" یِ برفی

مثل سوزن می ترکانی چند بادبادکِ نازکِ خاطر را،

و بعد گم می شوی در ذهنِ درهم ریخته یِ خودت.

کُنجِ مغزم،

یک میلیون سلول مشغول بازسازیِ توآند،

انگار مردی نمکی باشی،

انگار خفته ای هزارساله.

احتمال آس هست بیابنِ دت؟

به تصادف شاید؛ در یک برهم نهی.

و می آیی و می روی،

ومی آیی و می روی، انگار "سن" باشی و سربه سر پاریس بگذاری.

2

لب هایت را نگریستم

می شود تصور کرد خندان،

آشکارا دروغ است.

چشمانات را دیدم

می شود تصور کرد شادمانی،

آشکارا دروغ است.

عکس آت را دیدم

می شود تصور کرد تحمل آس را خواهی داشت،

امیدوارم.

---

برای وحید سهرابی

م.ق. آوریل 2015